

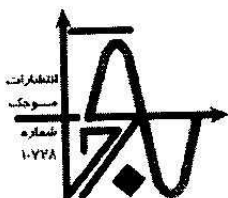
۲۱۳۵۸۴۹

به نام خدا

پروانه‌ای

تألیف:

بهاره میرآخوری نوبر



انتشارات موجک



سرشناسه: میرآخوری نویر، بهاره، ۱۳۶۸-

عنوان و نام پدیدآور: پروانه‌ای / تالیف بهاره میرآخوری نویر.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات موجک، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۳۸۱ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۹۴-۱۸۳-۴، ۹۲۰۰۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: Short stories, Persian -- 20th century

رده بندی کنگره: PIR۸۳۶۱

رده بندی دیویی: ۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۷۲۸۳۰۹۱

انتشارات موجک

تلگرام: ۹۰۱۷۶۷۲۵۰۲

کانال: telegram.me/mojak1

تلفن مرکز پخش: ۰۲۶۳۲۷۰۵۳۱۸ - ۰۲۶۳۲۷۲۱۸۱۹ - ۰۲۱۶۶۱۲۷۵۹۳ - ۰۲۱۶۶۴۲۹۷۳۳

ایمیل: mojakpublication@yahoo.com

سایت: www.mojak.ir

عنوان: پروانه‌ای

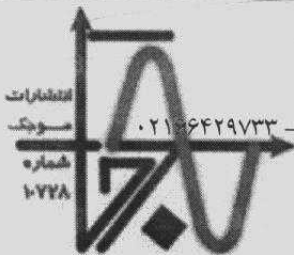
تالیف: بهاره میرآخوری نویر

مشخصات ظاهری: ۳۸۱ صفحه، قطع وزیری

چاپ اول: بهار ۱۴۰۰، تیراژ: ۵۰۰ جلد

قیمت: ۹۲۰۰۰۰ ریال، شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۹۴-۱۸۳-۴

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر برای انتشارات موجک محفوظ است. هیچ شخص حقیقی و حقوقی حق چاپ و تکثیر این اثر را به هر شکل و صورت اعم از فتوکپی، چاپ کتاب و ... را ندارد. متخلفین به موجب بند ۵ ماده قانون حمایت از ناشرین تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.



فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱	پیش از آغاز
۳	بخش اول: تاریکی
۵	فصل یک: آرزوها
۱۷	فصل دو: شب شوم
۲۷	فصل سه: قرار اول
۳۹	فصل چهار: ضرب الاجل
۴۹	فصل پنج: اشتیاق
۶۱	فصل شش: هم دست
۷۷	فصل هفت: سراب
۸۷	فصل هشت: گره‌ی تاریکی
۱۰۱	فصل نه: خدا حافظ
۱۱۵	فصل ده: غروب
۱۲۷	فصل یازده: ثانیه‌ها
۱۳۹	فصل دوازده: رنگ گرم
۱۵۳	فصل سیزده: سند
۱۶۵	فصل چهارده: خوشبختی
۱۸۱	فصل پانزده: عبور

بخش دوم: زیر خاکستر ۱۹۵

فصل یک: سایه تر ۱۹۷

فصل دو: حصار ۲۱۱

فصل سه: حس خوب ۲۲۳

فصل چهار: باور ۲۳۷

فصل پنج: دل بستن ۲۵۱

فصل شش: نقطه‌ی صفر ۲۶۳

فصل هفت: دنیای من ۲۷۳

فصل هشت: کویر ۲۸۵

فصل نه: خیال ۲۹۷

فصل ده: آینه ۳۰۹

بخش سوم: طوفان ۳۱۹

فصل یک: شب سرد ۳۲۱

فصل دو: و عشق ۳۳۱

فصل سه: شب یلدا ۳۴۵

فصل چهار: آتش ۳۵۵

فصل پنج: نسیم جهنمی ۳۶۹

پس از پایان ۳۸۱

پیش از آغاز

هر شب کابوس این لحظه را می‌دیدم. لحظه‌ای که با دستانی بسته یا به اتاق سرد و بی‌روح می‌گذارم. بانوی افسر دست بند را از دستم باز می‌کند. پشت میز فلزی می‌نشینم و سر ام را به زیر می‌اندازم. در اتاق باز می‌شود و بازجو داخل می‌آید. بانوی افسر، به بازجو احترام می‌گذارد. بازجو جلو می‌آید و رو به روی من می‌نشیند. بانوی افسر، سر جایش ایستاده است. بازجو پرونده‌ی قطور من را روی میز می‌کوبد. من از صدای بلند شده، صاف می‌نشینم. از شرم و ترس نگاهم را از بازجو می‌دزدم. بازجو صدای اش را عقب می‌کشد. صدای کشیده شدن پایه‌های فلزی روی زمین، می‌آزارد. بازجو می‌نشیند. جدی و محکم می‌گوید: "خودتان را معرفی کنید."

کمی جا به جا می‌شوم و سر به زیر می‌گیرم: "صبا سلمان پور فرزند سیاوش." بازجو پرونده را باز می‌کند و کاغذهایی را رو به روی من می‌چیند. نگاه شان می‌کنم. خط به خط کارهای من ثبت شده است. بازجو می‌گوید: "چیزی برای گفتن ندارید؟"

من سکوت می‌کنم. قطور می‌توانم تمام اتفاقات و حرف‌هایم را در چند جمله‌ی کوتاه بگنجانم. هر چه بگویم، تنها حرف است، نه سند و مدرک. من خودم که می‌دانم با وجود تمام بهانه‌ها، مجرم هستم. پس بهرت است سکوت کنم و تنها گناهانم را بپذیرم. اشک خودش را به دیواره‌ی چشمانم می‌کوباند. عقبش می‌زنم. دوست ندارم خار و حقیر به نظر برسم. تاوان گناهانم را می‌دهم، اما شکسته نمی‌شوم. اشک خواهم ریخت، التماس خواهم کرد، تنها به درگاه خدا برای بخشیده شدن. بازجو پرونده را از روی میز جمع می‌کند. چند ورق کاغذ سفید و خودکاری به رنگ آبی را روی میز مقابل من می‌گذارد و سرد و جدی می‌گوید: "باشد. الان سکوت کنید. وقت زیاد داریم. می‌توانید فکر کنید و بنویسید."

کمی صبر می‌کند تا ببیند چه می‌کنم. بعد می‌ایستد. کاغذ و خودکار را جلو می‌کشم. بازجو بی‌حرکت می‌ماند. خودکار را بر می‌دارم و درشت می‌نویسم: «گناه کارم.»

پایین اش را امضاء می‌کنم و کاغذ و خودکار را به سمت بازجو روی میز سر می‌دهم. بازجو کاغذ را بر می‌دارد و نگاهی می‌اندازد. خودکار آرام روی میز می‌غلتد و به زمین می‌افتد. هنوز نمی‌خواهم مستقیم نگاهش کنم. کاغذ و دست‌اش را روی میز می‌کوباند. نگاهش می‌کنم.

خشمگین نشست. می‌گوید: "سکوت شما باعث می‌شود هم دست یا هم دستانتان فرار کنند و در نهایت شما به تنهایی محاکمه و مجازات می‌شوید، خوب فکر کنید. به نفع شماست حرف بزنید."

مستقیم و خیره به چشمانش جدی می‌گویم: "حرفی برای گفتن ندارم." شاید اشکان فکر کند به خاطر علاقه‌ام به او سکوت کرده‌ام، مهم نیست. من می‌خواهم خودم را از عذاب وجدان نجات دهم. برای من اشکان و احساساتش کمترین اهمیتی ندارد. می‌خواهم او را فراموش کنم، اما دوست دارم او همیشه به یاد من بماند و عذاب بکشد. بازجو با نگاه به بانوی افسر می‌گوید: "برگردانیدش به سلول. آنجا وقت زیادی برای فکر کردن دارد." بانوی افسر جلو می‌آید و مرا بلند می‌کند، دوباره دستبند را به دستم می‌بندد. من با بدرقه‌ی بازجو از در بیرون می‌روم.

بهاره میرآخوری نویسنده

زمستان ۱۳۹۹

www.ketab.ir